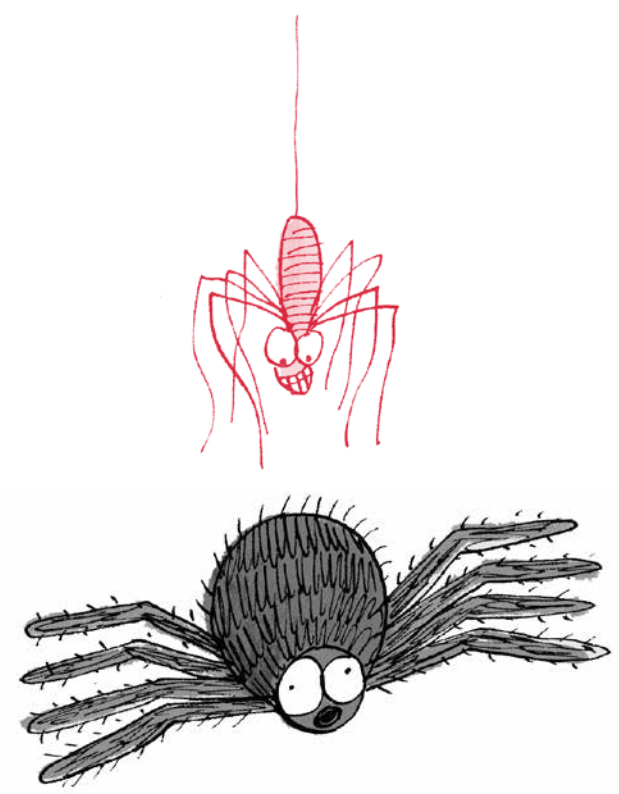


ہولڈا

میلٹون کبیر

ہویا
Hoopa

میلینون سیر



إما ریید

تصویرنگر: الکس جی. گریفیٹس

مترجم: سحر حدیقہ



MILTON THE MIGHTY
Text copyright © EMMA READ 2019
Cover design by Helen Crawford-White © 2019
Cover and interior illustrations by Alex G. Griffiths © 2019
Interior design by Helen Crawford-White © 2019
Published by arrangement with Chicken House Publishing Ltd.
Original English language edition first published in 2017 under the
title MILTON THE MIGHTY by The Chicken House, 2 Palmer Street,
Frome, Somerset, BA11 1DS
All rights reserved.
Persian Translation © Houpa Publication, 2022

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی
حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،
Chicken House، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت، یعنی چه؟

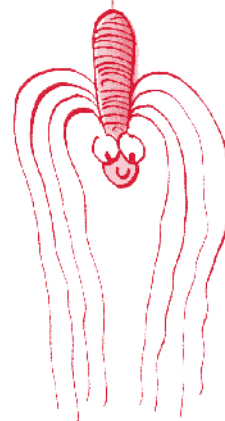
یعنی «نشر هوپا، از نویسنده‌ی کتاب اما ریید، برای چاپ این
کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت
انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت
کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت اما ریید
این کار را کرده است.



سرشناسه: ریید، اما
Read, Emma
عنوان و نام پدیدآور: میلتون کبیر/ نویسنده: اما ریید،
تصویرگر: گریفیتس، الکس جی؛ مترجم: سحر حدیقه.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ص: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۵۹-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: Milton the mighty, 2020.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.
موضوع: English fiction -- 21th century
شناسه افزوده: گریفیتس، الکس جی. تصویرگر
Griffiths, Alex G.
شناسه افزوده: حدیقه، سحر، ۱۳۶۰- مترجم.
رده بندی کنگره: PZ۴
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۴۶۵۹۳

میلتون کبیر

نویسنده: اما ریید
تصویرگر: الکس جی. گریفیتس
مترجم: سحر حدیقه
ویراستار: سعیده کامرانی
مدیر هنری: علی بخشی
طراح گرافیک متن: سحر احدی
چاپ اول: ۱۴۰۱
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۵۹-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱،
واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تعطیلات آخر هفته‌ی میلتون در توالی زیرزمین تمام شده بود. قدم‌زنان و سلانه‌سلانه به خانه برمی‌گشت که صدای جیغ را شنید. درجا خشکش زد. صدا از خانه‌ی آدم‌بزرگ‌ها می‌آمد، اما یک جیغ معمولی نبود. به قول پدرش هر هشت ستون عنکبوت‌ها را می‌لرزاند. تیسسس! امکان ندارد از ترس من این‌جوری جیغ بکشد. میلتون عنکبوت شبه‌بیوه‌ی کوچولوموچولویی بود. به‌هیچ‌وجه ارزش جیغ‌وویغ نداشت. اصلاً و ابداً ترسناک نبود و گاهی آن را با یک دانه کشمش کوچولو اشتباه می‌گرفتند.

میلتون سرش را بالا آورد و نگاهی کرد. آقای مک‌کی روی پله‌ها بود و صاف زل زده بود به او. مرد گنده عینکش را تمیز کرد و دوباره به سرتاپای میلتون نگاهی انداخت. نفس خیلی خیلی عمیقی کشید. می‌خواست صددرصد تأیید کند که میلتون آنجاست و نه یک لکه‌ی کثیف.

زوئی پشت سر پدرش از پله‌ها بالا رفت و درحالی که پدرش سینه‌خیز خودش را به اتاق خواب اصلی می‌رساند، او با تأسف سر تکان می‌داد.

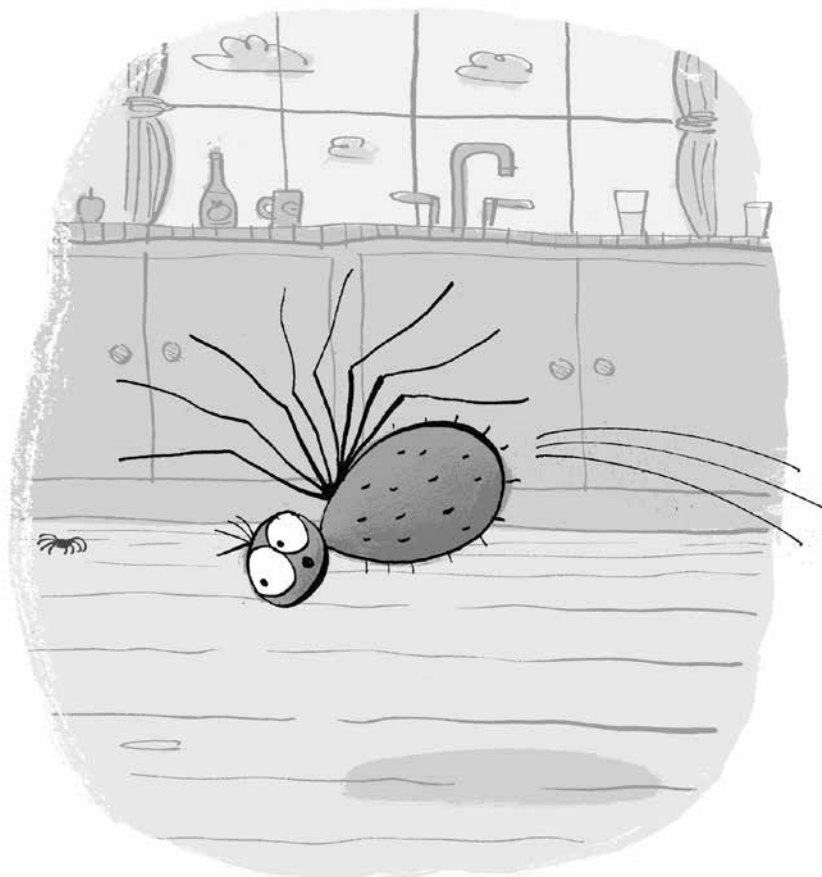
از نگاه میلتون، این رفتار نادر و عجیب از آدم‌هایی سر زده بود که تا قبل از این ماجرا خیلی تودار و پیچیده بودند. صد البته درست است که آقای مک کی علاقه‌ای به عنکبوت‌ها نداشت، اما آن جیغ، جیغ دیگری بود. میلتون راه افتاد سمت خانه‌اش. خانه‌اش زیر قرنیز کنار در ورودی بود. اخم‌هایش تو هم بود و دلش حسایی لک زده بود برای یک لیوان بزرگ شربت کفشدوزک. درست در همین لحظه صدای قدم‌هایی به گوشش رسید، قدم‌هایی که تند برداشته می‌شدند. باز هم زوئی بود. داشت بدوید و از پله‌ها می‌آمد پایین (با وجود اینکه پدرش همیشه غرغر می‌کرد که این جور بدوید و نکند). توی دستش لیوان دسته‌دار هراس‌انگیز و کارتی بود که رویش نوشته بود: تولدت مبارک.

میلتون از زوئی خوشش می‌آمد. بین آدم‌های هم‌خانه‌ی میلتون، زوئی کوچک‌ترین بود. به هیچ وجه اهل جیغ زدن و فرار کردن نبود. فقط اگر ناگهانی میلتون سر راهش سبز می‌شد، (مثل موقع‌هایی که تلویزیون روشن بود و میلتون از زیر مبل راحتی می‌آمد بیرون) زوئی جا می‌خورد و یک «جیغ کوچولو» می‌زد. حالا اما رفتار او هم عجیب و غریب شده بود. مثل گربه‌ها، چشم‌هایش را تنگ کرد و وقتی به پله‌ی پایینی رسید، نگاهش روی او قفل شد. در بهترین حالت، گیر افتادن زیر لیوان بود؛ یعنی گشتی سریع و فوری توی حیاط خانه. راستش را بخواهید میلتون اصلاً برای گردش وقت نداشت. در بدترین حالت هم...

تا جایی که هشت تا پایش توان داشتند، از سمت مخالف دوید. بدوید و به طرف اتاق ناهارخوری رفت؛ به سوی مکان نسبتاً امن، تیره و خاکی پشت

آماده شد و گلویش را از جیغ پاره کرد.
تیسسس! از ترس من جیغ می‌کنش!
از پله‌های بالای سرش، صدای تاپ‌تاپ قدم‌های یک جفت پای دیگر را شنید. ضریان قلبش تندتر و تندتر شد.
زوئی گفت: «بابایی؟! حالت خوبه؟ چی شده؟ جای ت درد می‌کنه؟ آهان، نکنه لاتاری رو بردیم؟»
آقای میم حالا از ترس کز کرده بود گوشه‌ی پله‌ها و مثل یک زندانی، به پایه‌ی نرده‌های پله چسبیده بود.
زوئی از لای نرده نگاه به او انداخت و گفت: «آآخ، بابایی! صدای جیغت خونه رو برداشته. از یه عنکبوت ریزه‌پیزه می‌ترسی؟»
- آخه همون عنکبوت توی مجله‌ست.
زوئی آهی کشید و گفت: «هرچی که باشه، فکر نمی‌کنم این همه بپره بالا و تو رو بگیره. حالا بگو برات چی کار کنم؟»
- یه چیزی پرت کن سمتش. بگشش. زود باش!
تیسسس! چی؟
میلتون تو سه سوت یاد آموزش‌های ابتدایی عنکبوتی افتاد:
وقتی آدم‌ها جیغ می‌کشند، عنکبوت‌ها باید فرار کنند.
ناگهان زوئی گفت: «نه! عنکبوت که کاری به کار آدم‌ها نداره.»
- الان نداره. البته فرصتش رو هم پیدا نمی‌کنه.
بدون مکث ادامه داد: «نظرم عوض شد. ما خونه رو تخلیه می‌کنیم. به عمو هنری زنگ می‌زنم. می‌ریم اونجا می‌مونیم. برو وسایلت رو جمع کن. هر کاری می‌خوای بکن فقط از اونجا نیا پایین.»
نگاه آقای مک کی قفل شده بود روی میلتون. انگار واقعاً این عنکبوت می‌توانست یک متر بپرد هوا و برای ناهار قورتش بدهد.

- ببخشید. فکر کردم خودت هم برای درمان سوختگی این کار رو می‌کنی. حالا بگذریم. چی کار کردی که زوئی رو این‌جوری به هم ریختی؟ اگر زوئی رالف را می‌دید، شاید توجهش به او جلب می‌شد. بی‌بروبرگرد رالف گنده و پشمالو، ارزش جیغ کشیدن را داشت.



رادیاتور. همین‌طور که با سرعت هرچه‌تمام‌تر روی کف‌پوش چوبی می‌دوید، دلش را به دریا زد و نگاهی به پشت سر انداخت. زوئی را دید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و لیوان بزرگی توی دستش بود که انگار هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. داشت زیر لب می‌گفت: «سر جات وایستا، عنکبوت کوچولو!»
هنوز فرسنگ‌ها راه بود تا رادیاتور!

یاد برنامه‌ی تلویزیونی‌ای افتاد که یک شب تا دیروقت با آقای مک‌کی دیده بود. (خب درواقع نه اینکه با او نشست‌ه باشد و ببیند. راستش میلتن زیر فرش قایم شده بود. برنامه یک‌جورهایی ترسناک بود.) توی تلویزیون دنبال یک پسر گذاشته بودند و آقای میم سر تلویزیون داد می‌کشید: «محض رضای خدا زیگزاگ برو!»

از قرار معلوم حرکت زیگزاگی، باعث می‌شود راحت گیر نیفتید.

به‌خاطر همین، میلتن شروع کرد به زیگزاگی‌دویدن.

زیگش خوب پیش رفت، اما همین‌که خواست زاگ برود، گیر کرد به فاصله‌ی بین کف‌پوش‌ها و پرت شد هوا. وسط پیچش و چرخش و حلقه‌ی شگفت‌انگیزش بین آسمان و زمین، چشمش افتاد به دوستش رالف در آن‌طرف آشپزخانه.

رالف داد کشید: «میلتن! بپا! داری حرکات آکروباتیک می‌زنی؟»

بعد یک‌مرتبه چشمش افتاد به زوئی و گفت: «ای دادِ بیدادا!»

میلتن توی هوا به پرواز درآمد. مثل تیل‌ه‌ی قهوه‌ای براقی از قفسه‌ی زیر پله‌ها سر خورد. با یک چرخش خورد به لوله‌ی رادیاتور و متوقف شد. لوله حسابی داغ بود و موهای پایش را سوزاند و خط انداخت. رالف داد کشید: «ای دادِ بیدادا، میلتن! خوبی؟ فکر کنم باید روی زخمت جیش کنم.»

قیافه‌ی میلتن تو هم رفت و دنیا دور سرش چرخید: «آآآی. نه. هیچ معلومه چته؟»

میلتون فریاد کشید: «زود باش! برو پشت رادیاتور!»

اما دیگر کار از کار گذشته بود. زوئی رالف را دیده بود و داشت جیغ می کشید.

تیسسس! بفرما. این هم از این.

رالف خوب می دانست وقتی آدم‌ها جیغ می کشند باید چه کار کند؛ او هم جیغ کشید و دوید توی آشپزخانه. آن وسط، جشن هالووین تمام عیاری راه افتاده بود؛ انگار رالف و زوئی با هم مسابقه‌ی جیغ و حرکات موزون راه انداخته بودند.

میلتون از سرگرم شدن دشمن استفاده کرد و بدن کوفته و درب‌وداغانش را کشید پشت فضای امن رادیاتور. خوب می دانست بهتر است پاهایش را جمع کند. باید از خدای تارهای عنکبوتی تشکر می کرد و تا تاریخ شدن هوا دندان روی جگر می گذاشت، اما او به پدرش رفته بود؛ نمی توانست جلوی کنجکاویش را بگیرد. حادثه‌ای عجیب و غریب داشت اتفاق می افتاد... تیسسس! مدال «بلو پیتر»^۱ زوئی آنجا افتاده. می دانستم آن را در مدرسه گم نکرده‌است.

حواست را جمع کن، میلتون!

دزدکی از بالای رادیاتور نگاهی انداخت. رالف را دید که بدوبدو از آشپزخانه به طرف او می آمد و پاهایش توی هوا پس و پیش می شد. زوئی داشت توی خرت و پرت‌های قفسه‌های پشت سر او دنبال چیزی می گشت. کمی بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید تا رویش به طرف میلتون باشد.

حالا توی یک دستش لیوان و توی دست دیگرش چوب پردار گردگیری بود. زل زد به میلتون و گفت: «پیدات کردم.»

میلتون از ترس افتاد پشت رادیاتور.

تیسسس! چرا یک باره همه به من علاقه‌مند شده‌اند؟

– میلتون! زده به سرت! داری چی کار می کنی؟

میلتون سُرخورد و نزدیک بود زمین بخورد. سرتّه از یک تار آویزان شد. ابری از گردوخاک مثل کلاه‌گیس خاکستری کُرکی روی سرش چسبیده بود.

رالف گردوخاک میلتون را تکاند و گفت: «یالا! بچُنب! رادیاتور نمی‌تونه جلوی حمله‌ی چوب گردگیری رو بگیره. اینجا امن نیست.»

بعد دوتایی به سرعت از کنار قرنیز به طرف کتابخانه دویدند.

میلتون همین طور که تلوتلوخوران پشت سر رالف می دوید و سعی می کرد تعادلش را حفظ کند، گفت: «چه خبر شده؟ من که گنده و پشمالو نیستم. اصلاً و ابداً عادت ندارم این جور بی بهم توجه نشون بدن.»

– اول حواس‌ت به خودت باشه که زنده بمونی، بعد تا دلت می‌خواد سؤال کن. راستش میلتون، تو باهوش‌ترین عنکبوت کوچولویی هستی که می‌شناسم. بعضی وقت‌ها این عقل و هوش باعث دردسر می‌شه. حالا فقط تندتر بدو!

دوتایی بدوبدو خودشان را رساندند به دسته‌ی کتاب‌های کنار میز بابای زوئی. کتاب‌ها مثل برج قد کشیده بودند. هشت دست و پا و هن‌هن کنان تا بالای آن رفتند. کتاب‌ها مکان مناسبی برای قایم شدن ساخته بودند، اما نمی‌شد بهشان اعتماد کرد. با تق بسته‌شدن یک رمان خوب، چه عنکبوت‌ها که تبدیل به خال قهوه‌ای کوچولویی نشده‌اند!

خودشان را از آن چیزی که بودند، کوچک‌تر کردند و توی شکافی جا دادند تا نفسی تازه کنند.

میلتون با حرکت موهای پایش، لرزش و ارتعاش هوا را حس کرد و

۱. این مدال را به بچه‌هایی می‌دهند که در برنامه‌ی کودک بلوپیتر بی‌بی‌سی شرکت کرده‌اند یا جایزه‌ای دریافت کرده‌اند، همچنین به پدر و مادرهایی که در برنامه بوده‌اند. -م.

من به خاطر یه عنکبوت خونه و زندگی م رو ول نمی کنم. اصلاً هم شوخی ندارم. من مدرسه دارم!»

وقتی آقای مک کی داشت دسته کلیدها را برمی داشت و به سمت در ورودی می رفت، با ترس و وحشت نگاهی به او انداخت. دید چشم های میلتون داشت برمی گشت.

- زوئی! پاشو بیا اینجا. ما توی خونه نمی مونیم. امنیت نداریم. زوئی آرام به طرف پدر رفت و دست هایش را از دو طرف باز کرد. حساسی حواسش جمع بود او را وحشت زده نکند.

- حالا بیا. همه چی درست می شه. تو برو بالا، من برات یه لیوان چای اعلا می آرم. بعد سری به یکی از کتاب هام می زنم؛ ببینم بدون در رفتن، می تونیم راه حلی براش پیدا کنیم یا نه.

زوئی دوباره رفت توی آشپزخانه و همین که رویش را برگرداند، رالف بدو بدو خودش را به لپ تاپ رساند.

- میلتون! چه... ای داد بیداد!

میلتون خیره شده بود به صفحه نمایش.

روی صفحه نمایش لپ تاپ زوئی، وبسایت یکی از مجله های زرد می درخشید.

سرخط خبرها با حروف بسیار درشتی نوشته بود:

حمله ی عنکبوت های مرگ آفرین

و زیر عنوان، عکسی از میلتون گذاشته بودند.

گفت: «کجا غیبش زد؟ من که چیزی نمی شنوم.»

- ای داد بیداد! بیا بی خیال این کتاب ها بشیم و صاف خودمون رو برسونیم به یخچال. می خوام خیالمون راحت راحت بشه. هیچ آدمی خاک پشت یخچال رو تمیز نمی کنه.

عنکبوت ها، پاورچین پاورچین به سمت میز ناهارخوری خزیدند. داشتند مستقیم به طرف میز می رفتند؛ البته به جز یک جا وسط های راه که یکی از چشم های کناری میلتون متوجه چیزی شد. چیزی روی نمایشگر لپ تاپ برق می زد. درجا ایستاد. بعد مسیرش را عوض کرد و دوید سمتش.

رالف با اینکه حساسی به هم ریخته بود، آهسته گفت: «میلت؟! داری چه غلطی می کنی؟ زود باش! داری با پای خودت می ری توی دهن لیوان.» او داد می کشید، اما گوش میلتون بدهکار این حرف ها نبود: «یه چیزی روی صفحه ست. فقط یه کم نزدیکش بشم. زود یه نگاه، یه نگاه...»

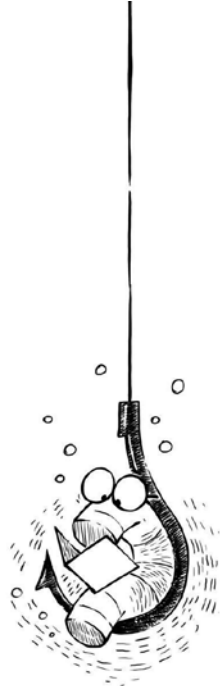
وقتی دوباره سروکله ی زوئی از پشت سر میلتون پیدا شد، رالف که کاری از دستش بر نمی آمد، فقط ایستاد و تماشا کرد. زوئی لیوان را گذاشت روی میز و به جایش موبایل بابا را برداشت.

- گیرت آوردم!

گوشی تیلیک صدا داد. چراغ قوه ی گوشه ی گوشه ی مثل خورشید همه جا را آن قدر روشن کرد که چشم های جلویی میلتون چند لحظه ای کور شد. دوباره میلتون سر جایش خشکش زد. با چشم های کناری اش آقای میم را دید که اشک می ریخت و چمدان به دست از پله ها پایین می آمد.

- یالا زوئی! پالتوت رو بپوش. عمو هنری گفته تا چاره ای برای اون حشره پیدا کنیم، می تونیم پیشش بمونیم.

زوئی با صدای بلند گفت: «حشره نیست که. جزو عنکبوتیانه، بابایی!



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر